

گفت‌وگو با جلال ستاری ۸۶ساله درباره جوانی، خانواده، زندگی و فرهنگ

چهره مرد هنرمند در روزگار جوانی



«سعید برآبادی

لا جناب ستاری بگذارید بدون مقدمه‌های رایج با یک سؤال شروع کنیم. نسل ما اولین سؤالی که در مواجهه با نسل شما دارد، طرح پرسش چگونگی رسیدن به اینجاست؛ شما ۸۶ سال دارید، ترجمه کرده‌اید، تالیف کرده‌اید، در حوزه اسطوره‌شناسی، تئاتر و فرهنگ نه فقط یک چهره شناخته‌شده، بلکه یک تنورسین هستید که می‌توانیم نسبت به آن موضع موافق یا مخالف داشته باشیم و از همه مهم‌تر، فردی هستید که با وجود کهولت سن (ببخشید که به این شکل مطرح می‌کنم) هنوز می‌توانسید درحالی‌که نسل ما به زور چند خط اس‌ام‌اس تایپ می‌کند، خطوط شروع شد که به

اینجا رسیدید و اینجا، جهان را چطور می‌بینید؟

یعنی مسیری که به اینجا رسیدم را بگویم؟

لا بله، اینکه چطور جلال ستاری، جلال ستاری شد، از تجربه‌های خانوادگی و کودکی بگویید.

می‌دانید، یکی از کسانی که در این راه فراوان کمکم کرد و مشوقم بود، پدرم بود. پدرم فرنگ رفته بود که درس فرانسه بخواند اما فرانسه می‌دانست، برای اینکه به مدرسه «سن‌لویی» رفته بود. آن زمان، مدرسه «سن‌لویی» عدای را مجانی می‌پذیرفت و پدرم را به‌عنوان یک محصل مجانی پذیرفته بودند. این مرد در دوران جوانی‌اش درس خوانده بود و دیپلم هم داشت و مرا آشنا کرد با فرهنگ انانی ام بیشتر با فرهنگ خودمان بود. و به همین خاطر از طریق امتحان اعزام محصل به فرنگستان بنوامم بروم و دنیای آن طرف را هم ببینم.

لا در واقع می‌خواهید بگویید آنچه در زندگی شما تأثیرگذار بوده، بیش از توجه به بیرون، نگاه به درون (خانواده و جامعه و فرهنگ ایرانی) بوده است.

می‌شود گفت این شروع ماجرای رفته به فرنگ بود.

لا در چه دوره‌ای؟

در دوره رزم‌آرا. خبر برگزاری امتحان اعزام محصلان به فرنگ که آمد، من هم داوطلب شدم چون شرایط تحصیلی‌اش را داشتم اما به‌هیچ‌وجه احتمال نمی‌دادم که قبول شوم. امتحان دادیم، امتحان مفصلی هم بود. در دبیرستان دارالفنون امتحان می‌گرفتند فقط کسانی می‌توانستند شرکت کنند که معدلشان فلان باشد. حدود ۵۰ نفر از تمام ایران بودیم و من هیچ انتظار نداشتم که این امتحان مفصل را قبول شوم. به خانواده‌ام هم نگفتم. یک روز خانه بودم، خانه ما آن‌موقع در محله سنگلج بود. اگر بعدها هم به تئاتر علاقه پیدا کردم شاید به همین خاطر باشد. داشتم می‌گفتم، دوستی آمد و گفت اسم شما در وزارت آموزش‌وپرورش روی دیوار زده‌اند؛ من باورم نشد، همان‌موقع رستم وزارت آموزش‌وپرورش که در خیابان اکباتان بود، دیدم که آنجا اسسم من را هم به دیوار زده‌اند.

همه چیز از آنجا شروع شد.

لا برای آنها مهم بود؟

به پدر گفتم که چنین شده، مبهوت شد! (دست‌هایش را به هم گره می‌زند و خاطره‌ها را مرور می‌کند). باور نمی‌کرد اصلا. یادم هست، از آن ماجراها بیش از ۵۰ سال گذشته اما من هنوز هم به یاد دارم. برای اعزام به خارج باید به دادکستری می‌رفتم و بعد پیش طبیب برای معاینات پزشکی. خلاصه به آنجا رسیدیم و به سفارت رفتیم و چقدر هم خوب بودند، سفارتی‌های آن روزگار، سوتیسی‌های آن‌موقع در سفارت‌خانه. عجیب اینکه چون دیپلم ادبی داشتیم، ما را فرستادن برای خواندن تعلیم و تربیت و نه ادبیات، یکی، دو ماه هم که فرصت داشتیم تا اعزام، رفتیم و در دانش‌سرای عالی شرکت کردیم. اول برای اینکه وقتمان تا آن‌موقع بگذرد در کلاس‌های مستمع آزاد شرکت کردیم اما بعد ماجرایش کمی جدی شد. آن موقع آن کلاس‌ها سعید نفیسی درس می‌داد، عبدالعظیم‌خان قریب بود و افرادی از این دست. کلاس‌ها پر می‌شد با ۴۰، ۵۰ نفر محصل و بعضی وقت‌ها اصلا جا نبود که کسی بنشیند. سعید نفیسی آن زمان، فردوسی درس می‌داد و جالب است که من هنوز جزوه کلاس درس او را دارم که شب‌ها می‌خواندم و پاک‌نویسی می‌کردم. البته بعدها که این جزوه را دیدم، متوجه شدم که بعضی جاها نیاز به توضیح بیشتری دارد یا اینکه ممکن است من آن زمان بد نوشته باشم. آخر ۱۹سالم بیشتر نبود.

لا و تمام اینها فقط در ۱۹سالگی؟ می‌توان گفت که بخشی از تغییر نسل ما نسبت به نسل شما، همین اعداد است؟ شما در ۱۹سالگی چنین اتفاقات مهمی را تجربه کرده‌اید و برای برخی از ما شاید سال‌ها طول بکشد.

برای ما هم باورنکردنی بود. برای جوان ۱۹ساله آن روزگار که بخواهد به سوتیس برود، اینها باورنکردنی بود. حیرتانگیز بود. به ما گفتند ساعت فلان بیااید فردوگاه. آن‌موقع فردوگاه مهابر آباد نبود، باید می‌رفتیم به قلعه‌مرغی. صبح زود با خانواده و پدر و مادرم آنجا رفتیم...

لا احساس دلتنگی کردید؟ جدایی از خانواده برایتان چه حتمی داشت؟

ابدا. فقط احساس خوشحالی می‌کردم که به چنین جایی می‌روم. دلتنگی، بعدا حاصل شد ولی آن‌موقع نه.

لا آن‌موقع خانواده شما جز، خانواده‌های متوسط جامعه بود یا نه؟ خانواده برای سفر شما درگیر مشقت مالی نبود؟

خیلی پیش‌تر از اینها شده بود. بگذارید این‌طور بگویم

که سطح خانوادگی ما، متوسط رو به پایین بود و شاید در بهترین حالت، متوسط. پدرم کارمند دارایی بود. وقتی جوان‌تر بود، پست‌های مهم‌تری هم داشت، مثلاً رئیس دارایی بندر پهلوی (انزلی) بود اما بعد که به تهران آمد، شغلش پایین‌تر آمد. می‌دانید، پدرم به‌خاطر من به تهران آمد تا مرا به دبیرستان بفرستد. قرار بود وقتی من به دبیرستان می‌روم، آنها هم به تهران بیایند که ما اینجا خانه‌ای داشته باشیم. به‌همین‌خاطر چون مجبور شد به تهران انتقالی بگیرد، شغلش پایین‌تر آمد ولی ابداً به روی من هم نمی‌آورد. من می‌دانستم که این آدم دیگر آن مقام را ندارد. چند بار که به اداره دارایی رفته‌ام و او را ببینم، دیدم اتاق او با اتاقی که در بندر انزلی داشت، زمین تا آسمان فرق می‌کند. آنجا رئیس اداره بود و اینجا، یک کارمند.

لا از شرایط خانوادگی تان بگویید، این روزها که بحث‌هایی درباره ژن خوب مطرح شده، شما خانواده خود را چطور توصیف می‌کنید؟

در جریان این مسائلی که گفتید، نیستم اما ما چهار نفر بودیم؛ سه برادر و یک خواهر که من از همه بزرگ‌تر بودم. البته امروز نه خواهر و برادرم در کنارم هستند و نه پدر و مادرم. پدرم وقتی که تازه به فرنگستان رفته بودم فوت کرد. حدود سال‌های ۴۷، ۴۸ بود که دیدم نامه‌ای از پدر نمی‌آید. تعجب کردم که چرا برای من چیزی نمی‌نویسد. بعد خبردار شدم که فوت کرده و به من چیزی نگفته بودند. دوستانم در آنجا برای اینکه من را از غم و غصه درآورند، دعوت‌م کردند به یک ورزشگاه اسکی اما غم از‌دست‌دادن پدر سر جایش بود و طول کشید تا فروکش کند. خلاصه من دیگر پدرم را ندیدم و به ایران هم که بازگشتم، چند سال بعد از آن، مادرم را از دست دادم.

لا با پدرتان نامه‌نگاری داشتید؟

گفتم که او در سن‌لویی درس خوانده و فرانسه‌اش عالی بود. تا آنجا که یادم می‌آید، اولین‌بار او بود که «لافوتن» را به من اموخت. خیلی عاشق «لافوتن» بود. نمی‌دانم چرا. بالاخره هم کتابش را آورد، برای من خواند و ترجمه می‌کرد. در فرنگ هم که بودم، پدرم مرتب کتاب می‌فرستاد و چون خوشبختانه توانستم آنجا با محمدعلی جمالزاده هم دوست شوم و دست‌رسی‌ام به کتابخانه‌اش راحت شد، رفته به سمت فرهنگ کلاسیک ایران که از قبل دلبسته‌اش بودم. این



را هم درباره جمالزاده بگویم که او کتابخانه بزرگی داشت و مجتبی‌ش به من آن‌قدر بود که خیلی راحت کتاب‌هایش را در اختیاریم می‌گذاشت.

لا اما در دانشگاه، رشته‌ای مرتبط با فرهنگ و ادبیات و هنر نخواندید، بیشتر رفتید سراغ تعلیم و تربیت که یک رشته آموزشی است.

گروهی از ما که به سوتیس اعزام شده بودند، تعلیم و تربیت می‌خواندند و گروه دیگر، طب. همین دو رشته بود. رشته من هم تعلیم و تربیت شده بود به خاطر دیپلم، اما نمی‌دانستم وقتی سر کلاس درس روان‌شناسی بروم، استادمان «ژان پیازه» باشد. خوانده بودم در جایی، ولی نمی‌دانستم چنین غولی آنجا معلم ماست. اتفاقاً بعدها با پسرش هم عجین شدم و مرا به برنامه‌های فرهنگی مختلف می‌برد. البته پیازه درباره ایران کنجکاو بود ولی این‌طور نبود که مثلاً در خانه‌اش بنشینیم و با هم درباره روان‌شاسی حرف بزنیم.

لا یک بخش کمتر دیده‌شده پیازه مربوط به رابطه آموزش، صلح و کودکان است. او حتی یک زمانی در کسوت رئیس دفتر بین‌المللی آموزش سازمان ملل متحد به نقش آموزش در جلوگیری از خشونت در جهان سخنرانی کرد و گفت که با آموزش می‌شود جوامع را از فرافاشی مراقبت کرد. چطور انسانی بود؟

استاد بی‌دبلی نبود و تازه بعدها فهمیدیم که چه

کسی بوده و ما او را چقدر کم شناختیم. یادم می‌آید وقتی

سر کلاس می‌آمد که درس بدهد، کلاس قیامت می‌شد؛ از تمام دانشکده‌های دیگر به کلاس پیازه می‌آمدند برای اینکه او را ببینند و حرف‌های او را بشنوند. اسلوب جالبی هم در کلاس داشت؛ وقتی شروع می‌کرد، یک «آقایان و خانم‌ها» می‌گفت و بعد یک ساعت بدون اینکه یک بار تپق بزند، حرف می‌زد. من هنوز مبهوت این هستم که چطور می‌توانست یک ساعت با کمال آرامش صحبت کند و بدون یک اشتباه حرف بزند. همین‌ها بود که ما کمک‌م آشنا شدیم با علوم روان‌شناسی و روان‌کاوی و دیدن آدم‌های بزرگ آن روزگار، مثل «یونگ».

لا اگر اجازه بدهید، خیلی بحث‌ها را به سمت چنین چهره‌هایی نگشایم تا این مصاحبه بدون کم‌وکاست به چاپ برسد. می‌خواهم از تجربه‌های خودتان دربرخورد با این افراد بیشتر بگویم تا از معرفی‌شان که شاید مربوط به حوزه‌های ادبی، اندیشه و حتی کتاب شود.

من یونگ را در زوربح دیدم. رفته و او را دیدم. خیلی هم راحت و آسوده می‌پذیرفت، بدون اینکه اصلاً مشکلی ایجاد شود یا بهانه بیاورد. الان وضع این‌طور نیست. خیلی‌ها درهای ارتباط‌شان بسته است. آن زمان هم آدم‌های کمی بودند مثل یونگ که بشود به‌راحتی ملاقات‌شان کرد. برای من، دیدن امثال پیازه و یونگ واقعا معجزه بود. البته اینکه گفتم ما را می‌پذیرفتند، به این معنی نبود که بنشینیم و با هم مباحثه کنیم. منن آن زمان، لایق این حرف‌ها نبودم. او فقط می‌گفت «چه می‌خواهی و برای چه آمده‌ی؟» و من هم مثلاً بگی، دو سؤال از او می‌پرسیدم، چون تازه کتاب‌هایش را خوانده بودم و حضور ذهن داشتم و پرسشگر بودم، کتاب‌های یونگ واقعا بی‌نظیر است.یکی از آنها که همان زمان چاپ شده بود و بعدها من آن را به فارسی ترجمه کردم که متأسفانه هنوز چاپ نشده است، همین «نامه‌های جان» بود. یک کتاب بی‌نظیر ۸۰۰،۷۰۰صفحه‌ای که متأسفانه ناشرش درگذشت و نشد که این کتاب چاپ شود. هنوز هم دست‌نویس آن کتاب را دارم.

لا امروز دیدن چهره‌های مشهور سخت‌ترین آرزوی ممکن است. مثلاً برد پیت در سینما، ژرژک در فلسفه و روان‌کاوی یا حتی افراد کمتر مشهوری در ادبیات و تئاتر. شما اما این تجربه را داشتید. برایمان بگویید دیدن آدم‌های مشهور چه تأثیرات مثبتی روی جوان‌ها دارد؟

باید به مسئله سن برگردیم. وقتی من به سوتیسی

سازمان برنامه و بودجه کار می‌کردم. آن موقع، این سازمان، دستگاه بسیار مفصل و محترمی بود، بسیار باوزن و اعتبار. من به‌عنوان کارشناس فرهنگی وارد این دستگاه شدم تا اینکه بعد رفته به وزارت فرهنگ.

لا عجیب است که آن دوره اهمیت این سازمان به حدی بوده که کارشناس فرهنگی هم داشته است، اما در دوره‌ای ما شاهد بودیم که حتی در این سازمان را بستند و گفتند دیگر به آن نیازی نیست.

و فکر می‌کنید من در این بخش چه می‌کردم؟ قسمتی داشت به نام فرهنگ و هنر که علاوه بر مسائل فرهنگی و هنری، جهانگردی را هم شامل می‌شد. من مدت‌ها آنجا بودم تا اینکه دچار اختلاف شدید با مدیران آن‌موقع. شاید به اندازه علاقه‌ای که به فرهنگ و هنر داشتم، رؤسای آنجا این علاقه را نداشتند. حق هم داشتند، آنها این کار را به‌عنوان یک کار اداری می‌دیدند و من به‌عنوان کسی که واقعا شوق‌مند است به اینکه مثلاً حتماً در همدان یک کاوش باستان‌شناسی صورت بگیرد یا مثلاً در فلان شهر، فلان اتفاق فرهنگی بیفتد. به‌هرحال اختلاف افتاد میان ما و رؤسای آنجا و من رفته به وزارتخانه فرهنگ و هنر که سابق بر آن از طریق همین کارم با آنجا در ارتباط بودم. در وزارتخانه هم واقعا زحمت کشیدم؛ آن همه رنج و تحمل و کار و در همه زمینه‌ها! اما خب، شرایط تغییر کرد و من بی‌کار شدم.

لا در دوره‌ای که در وزارت فرهنگ کار می‌کردید، پارتی‌بازی هم داشتید؟ برای دوستان هنرمندان سفارش خاصی کرده‌اید که بخواید بگویند؟

فراوان! (می‌خندد) چون با همه آنها دوست بودم، حامی کارشان بودم و تا جایی که می‌توانستم کمک می‌کردم. حالا که از فیلم گفتم، این را هم بگویم که آن‌موقع شورایی داشتیم برای بررسی فیلم‌ها. در گروه بازیابی، یک نفر از اهالی سینما بود که فرخ غفاری بود، یکی از مطبوعات می‌آمد. یک نفر از شهربانی و من هم به‌عنوان عضو وزارتخانه حضور داشتم. حدود پنج، شش سال طول کشید آن بساط و ما آن همه فیلم تماشا کردیم که بگویم اینها خوب هستند یا بد. آنجا فیلم‌های توقیف‌شده را می‌آوردند که ما برای اکران‌شان نظر مشورتی دهیم که در نهایت هم به خاطر دفاع از یک فیلم، این شورا منحل شد. فیلم «برهنه تا ظهر با سرعت» را که توقیف بود، برای تصمیم‌گیری به شورا آوردند که ما گفتیم این فیلم «خسرو هریتاش» یک فیلم درجه یک و عالی است و همین باعث شد که شورای فیلم را منحل کنند. در آن جلسه، هرکسی باید در مخالفت یا موافقت با فیلم نظرش را اعلام و ثبت می‌کرد. ما هم این کار را کردیم و فیلم رای آورد و رسوایی با شد، چون یادم هست که فیلم درباره مردی بود که ضدولت کار می‌کرد و ساواکی‌ها او را می‌گیرند و محاکمه می‌کنند. اصلا شخصیت اصلی فیلم به نوعی یک چریک سیاسی بود.

لا زندگی شما بعد از انقلاب هم سرنویشت عجیبی پیدا کرد. با توان و پشتکار و سابقه‌ای که داشتید، در بخش‌های دولتی دعوت به همکاری نشدید و در نهایت هم در خانه نشسته‌اید و ترجمه می‌کنید.

اتفاقاً این کار را دوست دارم، کمی زمانی به جایی رسیدم که دیگر هیچ کاری نبود، همان جا تصمیم گرفتم یادم همو غم و ساعات روز و شب را صرف کار تالیف و ترجمه کنم که هنوز ما ادامه دارد.

لا به قول خودمانی، «کنار آمدید»؟

به سختی توانستم تطبیق پیدا کنم چون روزهای سختی بود. اما یک چیز را به شما بگویم؛ آنچه مرا نگه داشت و دل‌بسته کرد به زندگی، عشقم به نوشتن و مطالعه بود. همین عشق، جایگزین چیزی‌هایی شد که دیگر نداشتم. کمک‌م ناشر هم پیدا کردم که این مسئله خیلی امداد‌رسان بود تا اینکه دوباره خودمان را احیا کردیم، جا افتادیم، آشنا شدیم با آدم‌ها و کمک‌ها از راه رسید. اینها کمک‌م پیش آمد. بعد از انقلاب ما به کل آدمی شدیم که موردپسند خیلی‌ها نبودیم. طبیعی است. ولی کمک‌م اوضاع و احوال عوض شد. خیلی هم عوض شد تا جایی که من جایزه کتاب گرفتم. این تغییرات، فرصت خوبی بود که آنچه در روزگار رفته باب پسند نبود را روی کاغذ بیاورم.

لا اما خیلی از جوان‌ها امروز وقتی اوضاع به کاشمان نباشد، می‌روند، حالا به دلایل سیاسی، فرهنگی و حتی اقتصادی. همین تازگی‌ها فردی را از دست دادیم که یک نخه جهانی علم ریاضیات بود ولی سال‌ها پیش کشورش را ترک کرده و رفته بود.

در آن دوره هم داشتیم؛ مفید، شهید ثالث، ساعدی و... . مدت، واقعا مرا درگون کرد، برای اینکه غیر از آدم‌های بی‌نظیر خود آن شهر، مثل همین «ژان پیازه» که استاد روان‌شناسی‌مان بود یا یونگ که دیداری با او داشتم، چهره‌های بزرگ دیگری هم بودند؛ مثلاً فردینان دوسوسور که در دانشگاه به ما درس روان‌کاوی می‌داد. چقدر این مرد نازنین بود! فراتر از اینها، از ژنو به فرانسه رفتن، کار راحتی بود آن زمان. یک مسیر یکی، دو ساعته بیشتر نیست و من فراوان به آنجا رفته، در همین رفت‌وآمدها با تئاتر آشنا شدم و در این راه، مرحوم داوود رشیدی خیلی به من کمک کرد. خلاصه این‌طور بود که کمک‌م آدم دیگری شدم، به کل، آن چیزی که بودیم و رفتیم، تغییر کرد و آدم دیگری شدم.

لا تغییراتی که داشتید، روی فرهنگ جامعه خودتان تأثیرگذار بود، یعنی وقتی برگشتید، حامل این تغییرات به وطن‌تان بودید و اصولاً باید این‌طور بود؟

مسئله! آن ایران، ایرانی که ترکش کردم، نبود اما بالاخره من برگشته بودم و چون خیلی به امور فرهنگی

علاقه داشتم، دلم می‌خواست به وزارت فرهنگ و هنر بروم. دوستانم تعجب می‌کردن که چرا این‌قدر به آن حوزه علاقه پیدا کرده‌ام اما در نهایت توانستم وزیر وقت فرهنگ و هنر را ببینم و اتفاقاً ایشان هم خیلی استقبال کرد و مرا پذیرفت و کارم بالا گرفت تا اینکه انقلاب شد... در این میان فعالیت‌های دیگری هم داشته‌ام؛ یک دوره در

زایوه

نگاه

مدیران صاحبقران و نسل مظفری

رضا دبیری‌نژاد، بزرگی می‌گفت انقلاب که شد هرکس جایی را گرفت و هویتش با آنجا شکل گرفت. آنان که جاهای اقتصادی را گرفتند مردان اقتصادی مملکت شدند و آنان که جای فرهنگی را گرفتند مردان فرهنگی شدند. انقلابی شده بود و باید همه‌چیز عوض می‌شد؛ از سازمان‌ها تا مدیران‌شان. جوانان انقلابی مدیران مملکت شدند. مدیرانی که شاید تجربه‌ای هم در امور محوله نداشتند. جوانان آن سال‌ها متولدین دهه‌های بیست و سی بودند که با مدیریتشان پیش آمدند.

چنان پیش آمدند که هر حوزه‌ای به نامشان مهر خورد و صاحب‌نظر و مدعی حوزه‌ها و تجربه‌های دست‌به‌دست‌شده شدند. در روایتی می‌خواندیم درگذشته یک دور سال قمری در سال خورشیدی که باعث قرین‌شدن زمانه گذشته بود باعث می‌شد لقب صاحبقران پدید آید. این دور صاحبقرانی هم حدود ۳۳ سال را شامل می‌شد. وقتی نگاه می‌کنیم بیش از یک دور صاحبقرانی از انقلاب گذشته است و نام‌هایی از نسل‌های دهه‌های بیست و سی همچنان بر مدیریت کشور مانده است. حالا دیگر نسل مدیران صاحبقران به چله‌نشینی مدیریتی نشسته‌اند. جوانانی که به پیروی رسیده‌اند اما همچنان مدعی هستند و به‌تناسب تغییرات خود محضات مدیریتی را بازتعریف می‌کنند این‌گونه است که نسل‌های پایین‌تر از آنها برای مدیریت جوان تلقی می‌شوند و یادشان رفته است که خود در چه سن و شرایطی مدیر شدند. این تداوم نسلی مدیران باعث یک نگاه هژمونیک در تصور عمومی شده است، به‌گونه‌ای که وقتی صحبت از آلترناتیوهای جایگزین یا جدید برای حوزه‌های مدیریتی می‌شود همگی به‌دنبال نام‌هایی از همان نسل صاحبقران یا چهره‌های برآمده از این گروه می‌گردند. درواقع تصور اجتماعی هم به یک تکرار یا عادت رسیده است، گویی کارکردهایی ابدی برای نسل‌های این ملک تعریف شده است و هرکس ممالک محروسه‌ای دارد، در پیامد این عادت و تصور حاکم‌شده نسل‌های بعدی به‌ویژه نسل‌های دو دهه بعد که حالا مدت‌هاست کنشگری اجتماعی در دستان آنهاست و باید بتوانند دوران و تجربه خود را بسازند و به نسل‌های بعدی منتقل کنند، در سطحی محدود نگاه داشته شده‌اند.

اما این نسل‌ها یا همه تجارنشان همچون مظفرالدین میرزا قاجار در ولایتعهدی بلندنمدت در سایه مسندنشینی بلندمدت ناصرالدین‌شاه مانده‌اند. همان دوران طویل ولیعهدی بود که توان مظفرالدین‌شاه را گرفت و او را تاوان و در روزگار ناآرامدی بر مسند نشاند، این‌گونه بود دوره حکومت مظفرالدین‌شاه که در دوره مظفری معروف است، دوره آشفتنگی و اعتراض‌های بسیار شد و روزگار آفول به وجود آمد. مدیریت نیازمند جسارت و خلاقیت است و هر فرد دوره‌ای را برای توانمندی جسارت و خلاقیت دارد، هر دوره برای بخشی از رشد است وگرنه رشد و کنش لازم به وجود نمی‌آید و جامعه و کنشگران آن اگر نتوانند نقش خود را ایفا کنند دچار بحران و جالش می‌شوند. نسل مظفری درصفا‌مانده که سهرباوار در میانه میدان اجتماعی قرار گرفته اگر نادیده گرفته نشود یا از گردنه کنار گذاشته شود، جامعه دچار انقطاع نسلی می‌شود.

جبر تاریخی تغییر نسل‌ها فرامی‌رسد و از نسل‌های بعدی مانند نسل‌های جوان پس از انقلاب بر مدیریت خوانده‌نشست و از نسل‌های مظفری گذر خواهد شد و در این گذر پیوند و تجارب نسل‌ها از میان خواهد رفت. هر نسل باید رشد خود را داشته باشد، جسارت خود را بکند و در این جسارت‌ها و تجربه‌هاست که شاهکارها و نام‌ها پدید می‌آیند و نسل‌ها و ادوار تاریخی هویت خود را به دست می‌آورند.
جامعه ایران باید از نسل مدیران صاحبقران عبور کرده و آنها را در جایگاه پیش‌کسوتانی قرار دهد که قرار است مشوق و پشتیبانی باشد که زایش و رشد مدیریتی جامعه را ببیند.

شماره ۲۹۶۳ • سال یازدهم • روزنامه شتر

نکته

از دلفین‌ها بیاموزیم

راهبردبرد– برد به واسطه همدلی

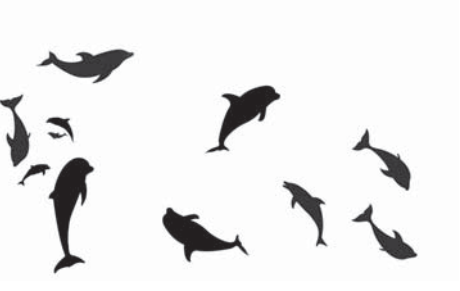


«بهرام هوشیار یوسفی

روایت است که پژوهشی در استخری در سان‌دیه‌گو درباره روحیه همکاری و روش‌های برنده – بازنده و برنده – برنده انجام شده است [صرف‌نظر از جزئیات پژوهش، هدف پیام آن است؛] «۹۵ کوسه و پنج دلفین را به مدت یک هفته در یک استخر بزرگ رها کرده و به مطالعه حالات رفتاری آنها پرداختند. ابتدا کوسه‌ها به یکدیگر حمله کردند و در این تهاجم تعداد زیادی از آنها نابود شدند، سپس به دلفین‌ها حمله‌ور شدند. دلفین‌ها فقط می‌خواستند با آنها بازی کنند، ولی کوسه‌ها بی‌وقفه به آنها حمله می‌کردند. سرانجام دلفین‌ها به آرامی کوسه‌ها را محاصره کردند، هنگامی که یکی از کوسه‌ها حمله می‌کرد، آنها به ستون فقرات پشت یا دنده‌هایش می‌کوبیدند و آنها را می‌شکستند. به‌این‌ترتیب کوسه‌ها یکی بعد از دیگری کشته می‌شدند. پس از یک هفته ۹۵ کوسه مرده و پنج دلفین زنده درحالی‌که با هم زندگی می‌کردند در استخر دیده شدند...».
دادلی لینچ (Dudley Lynch)، نویسنده کتاب «استراتژی دلفینی؛ موفقیت در دنیایی آشوبناک» به بررسی تفکر راهبردی ارتباطی می‌پردازد؛ اگر بپذیریم که واژه به «برقراری ارتباط و تعامل میان مولفه‌های یک سامانه [سیستم] با هدف ایجاد رفتار مطلوب» اطلاق می‌شود، ابتدا باید سامانه‌ای به‌عنوان مجموعه‌ای از اجزای به‌هم‌وابسته با هدف معین و هماهنگ با یکدیگر تعریف شود که در آن طرح، برنامه و نرم‌افزار بر عمل و سخت‌افزار مقدم باشد، به‌نحوی‌که در این سامانه موضوع فعالیت و هدف به‌درستی تبیین شود و واقعیت‌ها و امکانات موجود شناسایی شوند و در خدمت طرح و هدف قرار گیرند. در نهایت نگاه مهندسی همواره فراتر از تنوری کام برداشته و برای نیل به اهداف دست به اقدام می‌زند. «مدیریت و راهبری عوامل مؤثر در سامانه، راهبردی است که با استفاده از این یادداشت تحلیل سبب‌ها و راهبردهای مختلف مدیریتی نبوده، نگارنده سعی دارد با بهره‌گیری از استعاره «دلفین» به توصیه‌ای اکتفا کند، باشد که قبول افتد.

با الهام از کتاب «استراتژی دلفینی؛ موفقیت در دنیایی آشوبناک» اگر فرض کنیم که انسان‌ها را نیز همانند موجودات دریایی بتوان به سه دسته استعاری ماهی‌های کور، کوسه‌ها و دلفین‌ها تقسیم کرد، به تعبیری جالب خواهیم رسید و بعضاً بسیار ملموسند:

دسته اول: ماهی‌های کپور که غالباً قربانی‌اند و خوراک دیگر ماهی‌ها می‌شوند؛ تو گویی کپورها دچار این باورند که هرگز نمی‌توانند برنده باشند. کپورهای [بیچاره] تمام تلاش خود را روی نباختن آنچه دارند، متمرکز می‌کنند، اما در مواجهه با آنچه دوست ندارند تنها جواب آنها تسلیم یا فرار است که البته نهایتاً به خوراک‌شدن می‌انجامد... برخی از انسان‌ها در زندگی خود نقش ماهی کپور را بازی می‌کنند؛ آنها کم‌رویش و برحسب مورد، قربانی این یا آن چیز، این یا آن مسئله، این یا آن شخص می‌شوند و حتی ممکن است قربانی روابط غلط و تفکرات منفی خود شوند.



دسته دوم: کوسه‌ها هستند که روش برد– باخت را انتخاب کرده‌اند و البته برای اینکه یک «کوسه» برنده باشد، طرف معامله باید بازنده باشد [در این مورد خاص دیگر «زنده» نباشد] و این فرایند بازنده‌سازی دیگران [بخوانید مغیوب‌کردن] معمولاً بدون هیچ تمایز و تفاوتی [حتی در حق رفتاری کوسه، اگر غذای کافی یافت نشود] تداوم می‌یابد. برای کوسه اصولاً رفیق معنا ندارد و هر نوع ماهی، دشمن [یا یک وعده غذایی بالقوه، حال یا در جرات مختلف] به حساب می‌آید و «کوسه» برایش ترفندی چیده است. البته امیدواریم هرگز نقش کوسه را ایفا نکرده، در زندگی حرفه‌ای یا شخصی خود با کوسه‌ها برخورد نکرده باشید [البته در کنار این امید، تدبیر هم لازم است]؛ درهرحال حتماً آموزه‌هایی را در مورد اینکه «اگر نخوری، خورده می‌شوی» و «مخوفاتی» از این دست شنیده‌اید و کم‌وبیش انسان‌هایی را دیده‌اید که کم‌وبیش در حال رقابت دائمی از نوع برنده– بازنده هستند.

دسته سوم: یک پستاندار آریزی بزرگ بازیکوش و دارای روحیه همکاری که در ارتباطات خود شیوه برنده– برنده را برگزیده است؛ موجود جذابی به نام دلفین. دلفین با ذهنیتی ملولو از «وفور نعمت»، بدون هیچ کمبودی زندگی می‌کند. می‌خواهد که همه‌چیز را با همگان تقسیم کند. متواتراً گفته شده که یک دلفین زخمی از سوی چهار دلفین دیگر همراهی می‌شود تا از گروه عقب نماند [داستان‌ها در مورد نجات جان انسان‌ها از سوی دلفین‌ها نیز فراوان است]؛ به عبارت مدیریتی، «ارتباط هدایت‌شده در جهت تولید راه‌حل». برای برنده‌شدن کوسه [بی‌معرفت خودخواه] دیگران باید بمیرند [یا ببازند] ولی دلفین [با معرفت فداکار] انعطاف‌پذیر است و می‌گوید در دنیایی سرشار از ثروت و وفور نعمت زندگی می‌کنیم، در این دریا برای همه به اندازه کافی غذا هست، پس بی با هم بازی و همکاری کنیم.

در انتها اجازه بدهید که به داستان پژوهش سان‌دیه‌گو برگردیم؛ دلفین داستان ما آن‌قدر انعطاف‌پذیر است که اگر لازم باشد، می‌تواند به یک کوسه تبدیل شود او با همان روحیه همکاری، دخل کوسه‌ها را بیاورد... البته فراموش نکنیم اگر به طور تصادفی، کوسه‌ای آن قدر باهوش باشد که بفهمد حریف دلفین نمی‌شود و بخواهد در «بازی و همکاری» با او شرکت کند، دلفین به‌راحتی او را می‌بخشد [بدون کوچک‌ترین کینه‌توزی] و طوری با او رفتار می‌کند که انگار یک دلفین است... پس از دلفین‌ها بیاموزیم.

پی‌نوشت:

[1] (2006). Strategy of the Dolphin: Scoring a Win in a Chaotic World

[۲] (۱۳۹۱). تفکر مهندسی، تفکر دلفینی، تفکر راهبردی ارتباطی در روابط عمومیhttp://www.forum۹۸ia.com/t۶۷۸۳۸.html.

« کلام باطل آراسته. دروغی که مانند راست آراسته کرده باشد. سخن بی‌اصل و بی‌معنی و لاطنان.

نه صورت‌های مخرف عبارت سعدی
چنانکه بر در گرمابه می‌کند نقاش